

"بسم الله الرحين الرحيم"

خلاصه كتاب:

"سال بلوا"

"نوشته عباس معروفى"

چرا آدم ها در یاد من زندگی می کنند و من در یاد هیچکس نیستم .

در جواب کسی که به من می گوید « شما خیلی شادابید، همیشه جوان و شادابید »

می گویم: خبر از دل آدم ها که ندارند، نمی دانند هر آدمی سنگی است که پدرش پرتاب کرده است.

پوسته ظاهری چه اهمیت دارد؟ درونم ویرانه است ، خانه ای پر از درخت که سقف اتاق هایش ریخته است، تنها یک دیوار مانده است با دری که باد در آن زوزه می کشد .

دار، سایه ی درازی داشت . وحشتناک و عجیب روزها که خورشید بر می آید سایه اش از جلوی همه ی مغازه ها و خانه های خیابان خسروی می گذشت؛ سایه ی مردی که در برابر نور گردسوز پاهایش را از هم باز کرده و بالای سر آدم ایستاده است . شبها شکل جانوری می شد که صورتش را روی ستون یاد بود

گذاشته و دست هایش رو از دو طرف حمایل کرده است  
شکل یک جانور خیس که آویخته اندش تا خشک شود و  
قطره قطره آبچکان تا صبح به گوش میرسد. انگار کسی  
را که دار زده اند خونش قطره قطره در حوض می  
ریزد یا اشکهایش به صورتش سر می خورد و از چانه  
اش فرو می افتد. چیزی نظیر صدای سسکه ی مردی  
مست که از واماندگی در ساعت بزرگ بالای ساختمان  
انجمن شهر تکرار می شود: «دنگ، دنگ، دنگ.»  
صدای گریه ی زنی را می شنیدم که از سرما و  
گرسنگی، یا شاید از تنهایی بر سومین پله ی خانه ی  
پدرش مانده بود، گاهگداری بر می گشت پشت سرش  
را نگاه می کرد و باز به تلاشش ادامه میداد.  
انگشتهای پایش یخ زده و رفته رفته ریخته بود، انگار  
از جذامی سرد پوسیده باشد.

با موهایی سفید و زرد، مثل کاکل ذرت که شانه نخورده  
و بی معنا این طرف و آن طرف صورتش را گرفته بود  
با دست های ترک خورده، صورتی سرما زده و  
چشمانی پر از اشک، تنها به اتکای یادش زنده بود، و  
حالا که نمی توانست از پله های خانه ی پدرش بالا

برود ، گریه می کرد . تا مرا دید گفت: « خدا خیلی به ما  
رحم کرد . »

حرفی نزدم و قدم هایم را تند تر کردم .

گفتم خدایا من از تنهایی ..... گفت: «مرا یادت هست.»

باید بر میگشتم . به افسانه ای بر می گشتم که دختر  
پادشاه، عاشق مرد زرگر شده بود ، اما پسر وزیر او را  
می خواست و در تب عشق دختر می سوخت و دختر هم  
در غم عشق مرد زرگر می مرد. چرخه ای بی سرانجام  
و بی سرو ته که به هرکجاش می آویختی آغاز راه بود  
و از هر جاش می افتادی پایان کار.

دست هایم را به صورتم گذاشتم ببینم هستم؛ زانو زده  
بودم با سری افتاده ، و موهایی که هنوز به زمین نرسیده  
بود . در خانه ای زندگی می کردم که دختری از دیوار  
خانه ی سمت چپ ، هر وقت پای دار قالی خسته می شد  
به بهانه ای نردبان را می گرفت و می آمد بالا، لب  
دیوار سرک می کشد و با لبخندی گرم میگفت: «  
نوشا!نوشا! « باید بر میگشتم .

این فکر که عاشق من سالها پشت پنجره ی بخار گرفته  
ای می نشسته و شیشه را به اندازه ی یک کف دست  
پاک می کرده و زل می زده به ایوان خانه ما ، به امید  
اینکه من از آنجا بگذرم، بی هیچ نشانه ای

رمیده از من، بریده از دنیا، دلگیر، دلگیر، دلگیر تمام  
ذهنم را پر می کند .

خودم را نفرین می کردم و به اشتباه بزرگی که مرتکب  
شده بودم ، لعنت می فرستادم . شاید همیشه این احساس  
را داشتم که در مقابل یاد نگاه کوزه گری ، حسینا نامی  
تیره بخت احساس گناه می کردم ، به خودم میگفتم خاک  
بر سرت که لایق او نیستی ، یا نه ، خاک بر سر او که  
دلش را حرام تو کرد . برای همین سرم را در شال  
گردن سبز رنگی فرو می بردم که یادگار حسینا بود و  
بوی او را در خود نگه داشته بود ، بوی خاک می داد،  
یا بوی شمعدانی های پدر و آن عزیزترین چیزی بود  
که در زندگی ام داشتم . معصوم جلو آمده بود ، درست  
در برابر من ، سرش را نزدیک آورده بود و موهایم را  
بو کرده بود و بعد چشم های تیره ای اش را به من

دوخته بود و من هر چه به آن شیشه ها نگاه می کردم  
هیچ نشانی از زندگی نمی یافتم .

چیزی راه نفسم را بسته بود، داشتم خفه می شدم ، می  
گفتم : « معصوم، توبه من بگو چرا اینجور شده ای ؟ »

« تو زن منی ، یا عشق آن بی سرو پا؟ »

زانو زده بودم و گریه می کردم . موزر را از لیفه ی  
شلوارش بیرون کشیده بود و با دسته ی آن جوری به  
سرم می کوبید که انگار پوست کله ام کنده می شد چه  
آرزوهای! چه ذوقی!

مادر می گفت: «از وقتی دختر پادشاه عاشق مرد زرگر  
شد، نه خواب داشت ، نه خوراک. تمام وقتش را دم  
پنجره ی قصر می گذارند و روز به روز لاغر تر می  
شد . دیگر توجهی هم به پسر وزیر نداشت ، به  
جواهرات هم اهمیتی نمی داد، حتی به ادا و اطوار دلچک  
هایی که به خاطر او نمایش مضحک اجرا می کردند  
نمی خندید. پسر وزیر به سطوح آمده بود قسم خورده تا  
نسل هر چه زرگر و زرگر زاده را از روز زمین بر  
ندارد ، قرار نگیرد.

من در همین رفت و آمد ها بودم که حسینا را دیدم.  
آن روز باد می آمد و موهای او را پریشان می کرد .  
موهای سیاه و صافی که به نظر می آمد جلو چشم هایش  
را گرفته است . اما در آن لحظه که من در کالسکه  
نشسته بودم، **پسر جوان ترکه ای خوشگل** را دیدم که  
دست در جیب، با دهانی باز مانده ، مجسمه شده بود و  
داشت مرا با نگاهش بدرقه می کرد . با کت و شلوار  
مشکی راه راه، پیرهن سفید و باد موهایش را می آشفت  
. دلم میخواست چرخ های کالسکه نچرخد، اسب ها در  
جا بزنند او همانطور ایستاده باشد، باد بوزد و او فرصت  
نکند که موهای قشنگش را پس بزند، بی پروا بهش  
لبخند زدم و ناگهان دریافتم که او در مجسمگی اش  
تثبیت شده است . بی آنکه تکانی به شانه اش بدهد یا  
ابرو های کشیده اش را بالا بیندازد ، در سکون و  
سکوت خود خشک شده بود . آن روز در باغ های  
درگزین راه نمی رفتم، پا بر روی ابرها می گذاشتم و  
ابر ها مرا با خود میبردند و می رقصاندند .  
**عاشق** شده بودم ، شب ها به یاد او می خوابیدم و در  
خواب ، باد موهایش را به بازی می گرفت ، یکباره

دسته ای موی سیاه و صاف بین زمین و آسمان موج می خورد ، و آن نگاه مبهوت زیر دسته ای مو پنهان می شد . از خواب پریدم و باز او را می دیدم که مرده است . یک بار خواب دیدم که حسینا یک مجسمه ی سنگی است که گذشته اندش جلوی ساختمان شهرداری برای قشنگی

پیش از این ها بارها از جلو ساختمان شهرداری رد شده بودم و ندیده بودمش. گفتم شاید دقت نکردم . برای همین صبح که پاشدم به مادر گفتم که می خواهم بروم خرید. جلو شهرداری که رسیدم ، دو پاسبان آنجا بودند که در جهت مخالف می رفتند و می آمدند ، یک پاسبان روی پله ها خبردار ایستاده بود و هیچ مجسمه ای آغاز نبود . از پله ها بالا رفتم، وارد ساختمان شدم، در راهرو ایستادم، به اتاق ها نگاهی انداختم و برگشتم. پیرمردی دم در روی چهارپایه ی کوچکی نشسته بود . تند از پله ها پایین دویدم و خودم را در خیابان پایالو یافتم نمی دانم چطور به آن جا رسیده بودم . سر کوچه باز اشکهایم را پاک کردم و درست نبش خیابان خسروی ، دم ساعت سازی چهار فصل . درحالی که همه چیز از گرما وا

میرفت او را دیدم . چیزی مثل روح از پاهایم راه افتاد و  
از سرم پر کشید . صدای تیک تیک ساعت ها را در  
مغزم می شنیدم . ساعت ساختمان انجمن شهر عقربه  
نداشت، فکر کردم باز دارم خواب می بینم .

قلبم تند میزد و زبانم بند آمده بود . از کجا آمده بود از  
آسمان ؟

لحظه ای هر دو سنگ شدیم . دو مجسمه ای که گذاشته  
اند گوشه ی فلکه، برای قشنگی و به نشانه ی عشق  
وزندگی .

نگاهم را به چشم هایش دوختم . بعد لب هایش، بعد  
موهای خاک گرفته اش و هرچه بیشتر نگاه میکردم  
بیشتر درتاریکی فرو میرفتم ، درتاریکی بی انتهایی که  
هوای خنکی به پوست تب زده ی آدم می وزاند . و هیچ  
صدایی نیست، و آدم هر چه می رود تمامی ندارد . مثل  
انبار چهل پله ، بی آن که گاوی بر دوش آدم باشد . «  
دنبال شما می گشتم، گمتان کردم.»

خدا نکنه آدم چیزی یا کسی را گم کند . مثل سوزن می  
شود که اگر تمام خانه را زیر و رو کنی پیدایش نمی کنی  
، فرش را و جب به جب دست می مالی ، اما نیست .

فکر می کنی خوب، حتما یک جایی گذاشته ام که حالا  
یادم نیست، بعد بی آنکه یادت باشد. از ته دل فریاد جگر  
خراشی می کشی و می نشینی ؛ صدای تیراندازی از  
جنوب شنیده می شد ، زن ها شیون می کردند می گفتند  
حسین خان کافر قلعه را فتح کرده و از قلعه ی آن همه جا  
را زیر نظر دارد، یاغی های دیگر دوروبر کوه پراکنده  
اند. سرباز های دولتی پشت هر پناهی، سرتفنگشان را  
بیرون کرده اند و تیر می اندازند، در آن مه غلیظ معلوم  
نیست یاغی، یاغی را می کشد یا سرباز، سرباز را ؛  
هرکس سیاهی ببیند ، میزند . صدای رحمت ایزدی را  
می شنیدیم « سهراب خان و پسرش ایرج کشته شدند»  
زن ها با دو دست به سرشان می کوبیدند و فریادشان به  
آسمان می رفت . آن شب رزم آرا به ما گفت: که هیچگاه  
روبه خدا نماز نخوانده ایم رو به هندوستان ایستاده ایم و  
باز بایدخدا را شکر کنیم که روبه روسیه نایستاده ایم.  
همه ی عبادات ها باطل است و خدا قاصم الجبارین است  
. من همیشه فکر می کردم خدا ارحم الراحمین است، و  
او گفت: که پیغمبر در لحظه ی آخر زندگی به

اطرافیان‌ش نگاه کرد، عرض کردند بعد از شما چه  
میشود؟ فرمود:

"یوم البدتر ، یوم البدتر ،"

برای همین دنیا روزبه روز بدتر می شود، یوم البدتر.

یک لحظه واژه اش را در ذهنم مرور کردم . یومش  
عربی بود و بدترش فارسی

آقای یغمایی دبیر ادبیاتمان می گفت: که **بدتر** **تفضیلی**  
است. دانستم که این هم باید از حقه بازی های امثال رزم  
آرا باشد که حرف های خودشان را از قول بزرگان نقل  
می کنند. یاس و ناامیدی را در دل ها می کارند و بعد  
می گویند که حالا ما آمده ایم که بهترش کنیم. قبله تان را  
صاف کنیم و آنچه ما می گوئیم راه درستکاری است ،  
بدبختی بزرگ بشر از چیست؟ از همین که آدم دینش  
درست نباشد و نداند که بماند، شاید هم نماند و آن شعر  
را دو سه بار تکرار کرد . دنیای کودکی ام به سرعت  
می گریخت و روز های تلخ می گذشت گاهی احساس  
می کردم دنیا بر اساس عقل و منطق مردانه می گردد  
که مردها شوهر زن ها بشوند و صورتشان را چروکیده  
کنند ، اگر توانستند بچه به دامنشان بیندازند و اگر

نتوانستند اشکشان را در بیاورند . بچه که بودم خیال می کردم همه چیز که مال من است ، دنیا را آفریده اند که من سرم گرم باشم ، آسمان، زمین، پدر، مادر، درخت ها، اسب ها، کالسکه ها و حتی آن گنجشک ها برای سرگرمی من به وجود آمده اند بعد ها یکی یکی همه چیز را از من گرفتند .

دار را درست وسط فلکه ی سنگسر برپا کردند .

بلوا بود روس ها شهر را در قرق داشتند، سربازهای مو بور و چشم زاغ روس؛ کله به کله با اسب پاس میدادند . دست راستشان به قنناق تفنگ بود ، و در سکوت فقط بودند که باشند . نه کاری با کسی داشتند ، نه حرفی میزدند، نه نانی از کسی می گرفتند و نه تیری بهشان می خورد .

نوچه های حسین خان در کافر قلعه ماه ها سرباز های سرهنگ آذری را سر تیر داشتند و هر روز دسته دسته سربازهای ترک سردار خان را به قبرستان

می فرستادند

قبرها در سینه کش شیبدار قبرستان ادامه می یافت و معلوم نبود عاقبت به کجا ختم می شود . در سرزمینی که جنگ و گرسنگی باشد انواع و اقسام دین و خدا و باور و خرافات به وجود می آید ، یادت باشد خدا یکی است و او هم ارحم الرحمین است اما جنگ در بهت و ناباوری ادامه داشت . سکوت و جنگ بی توجه به دنیا و آدم هایش مثل شب و روز از پی هم می آمدند . یکی می مرد ، یکی به دنیا می آمد، سکوت می شد و بعد تیری سکوت را می شکست . همه ی مردم می دانستند که بلوا بر سر هیچ آدمی نبود ، بر سر خاک هم نبود به خاطر عشق و گرسنگی هم نبود . میرزا حسین گفت : « **خاک بر سر آدم هایی که نمی دانند سر چی دارند می جنگند.** » با دار و تفنگ که نمی شود بر مردم حکومت کرد ؛ باید باید به دادستان رسید .

حرف و حدیث تازه ای در گرفته بود، مثل شعله در باد می رقصید و پیش می رفت : «چه کسی را دار می زنند؟»  
«حسینا»

یکی از بین جماعت از میان لایه ای دود گفت: «عاشق  
پیشه»

مردی گفت (همان که میرزا حبیب را کشت و شهربانی  
را آتش زد؟) لحظاتی در سکوت گذشت و بعد کسی  
گفت: «عاشق دلخسته ی دختر سر هنگ شده.»

مردی در مستی تمام از جایش بلند شد و گفت: حرامت  
باد، دکتر معصوم! یکی از وسط می فروشی داد زد:  
«حرفی نزن خانه خراب، دکتر معصوم این جاست.»

دست های معصوم به وضوح می لرزید، چشم هایش به  
دود افتاده بود و نمی توانست سرپا بایستد.

اگر این کوزه گر بی سروپا به زخم نظر داشته باشد، می  
دهم دارش بزنند. از پریشب که قنناق موزر را به کله ام  
کوفته بود، در سرسرا خوابیده بودم. نمی توانستم تکان

بخورم، نمی توانستم حرف بزنم و معصوم از صبح  
نیامده بود. بی آنکه بتواند آرامشش را حفظ کند، چنان  
سخت بغلم کرد که احساس کردم دارم توی دست هایش  
خرد می شوم. لب هایش بوی خاک می داد، موهایش  
بوی خاک می داد و تنش بوی خاک می داد. انگار خاک  
بود و در آن تاریکی احساس کردم مرده ام و خاک

مطبوع همه ی اندامم را پوشانده است . بی آنکه بتوانم یا  
بخواهم که تکان بخورم تسلیم آن خاکی شدم که انگار از  
وجود خودم بود . حسینا اشک هام را بوسید : «من  
دوست ندارم گریه کنی.» آن روز من مرگ را در تمام  
وجودم احساس کردم، و وقتی چشم گشودم جلو آینه  
نشسته بودم و به خودم نگاه می کردم: « مادر من نمی  
توانم زن دکتر معصوم بشوم.»  
پس می خواهی زن کی بشوی؟

«حسینا»

نمی شناسمش

چطور او را نمی شناسی ؟

«چکاره است؟»

کوزه گر. ببین، کوزه های ما ممهور به مهر اوست .

« غلط کرده با تو . حرفش را نزن »

بعد ها که برای عروسی تدارک می دیدیم، همه ی شهر  
را گشتم ، بارها کوچه را زیر پا گذاشتم و هرگز حسینا  
را نیافتم . انگار میدان تعزیه اصلا کوزه گری نداشته

است . هر بار که می رفتم دیوار کهنه ای جلو کارگاهش  
می دیدم که انگار از سال ها پیش آن جا بوده است .

بهش تعلق خاطر داری؟

نوشافرین ساکت شد . معصوم چشم های تیره اش را به او  
دوخت و ثابت ایستاده: گفتم: راست بگو، کاری باهات  
ندارم .

چی بگویم؟

بهش تعلق خاطر داری؟

من حالا شوهر دارم، زن تو شده ام، سالهاست که او را  
ندیده ام . معصوم نفس عمیقی کشید و با تحکم گفت:  
داری؟ . خوب، اولین مردی است که دوستش داشته ام .  
بغض نوشافرین ترکید . باز گریه کرد و با لحنی خسته و  
غم انگیز گفت: «از وقتی این دار را ساخته اند، سایه اش  
به زندگی ما هم افتاده.»

«دار را برای تو و آن کوزه گر بی سروپا ساخته اند»

کمر بندش را کشید و گفت: لکاته ی بی پدر و  
مادر . نوشافرین خم شد و زانو زد و بعد انگشت هایش را

به دندان گرفت. کمر بند بی پروا روی تنش فرو نشست  
و صدایی مثل ترکیدن توپ، در خانه می پیچید.

می زد و سکسکه می کرد : لابد مادرت هم میداند و  
بوی خیانت از کله ات بالا می زند .

نوشافرین در خودش پیچیده بود . گفت: "من خیانتی  
نکرده ام". معصوم گفت : لکاته ی کثیف! و قنذاق موزر  
را به کله اش کوبید . چه می دانستم که زیر آن خاکستر  
آتشی برپا بوده است . توی دلم گفتم برای آخرین بار  
ببوسمش، چشم هام را بستم ، بوی خاک مستم کرد . لب  
هایم را روی لب های سردش گذاشتم و بوی خاک را در  
تمام وجودم گذارندم، بوی شمعدانی می داد، بوی قبر،  
بوی آبی که از سر کشیدن کوزه در دهن می ماند .  
معصوم با اندوهی عمیق، در حالی که آرام پلک میزد  
گفت: متاسفانه زن من هم شش روز است که مبتلا شده  
؛ جذام تمام پوست کله اش را گرفته.

معصوم نبضم را گرفت: هنوز که زنده ای ! لرزش  
خفیفی همه ی بدنم را گرفت ، گفتم که نور سماوات و  
الارض، ای خدای مهربان ، ای حسینا ، ای فرهاد

سنگتراش، کوزه گر بدبخت من، و تنها در یک لحظه  
توانستم دست را تا دم شقیقه هام بالا بیاورم ، دلم می  
خواست به خدا سلام بدهم . معصوم وحشت زده گوشی  
قلب را روی سینه ام می گذاشت و نمی دانست چه کند ؛  
دست هایش می لرزید ، صدای گریه اش می لرزید، و  
هی به اطراف نگاه می کرد. دست روی چشمهایم  
گذاشت ، از بالا به پایین ، جوری که دیگر نتوانم چشم  
هام را باز کنم و بعد ملافه را روی صورتم کشید .

دکتر معصوم ، متخصص امراض داخلی، تاسیس  
1316. دیگر او را ندیدم چند وقت بعد خبر شدم در  
اردبیل مطب دایر کرده، بعد ها شنیدم ما لیخولیایی شده  
و از سایه ی خودش هم می ترسد و مردم بهش می  
گویند :دکتر دیوانه. آخرین بار خبرش را از **دارالمجانین**  
امین آباد و رامین داشتم .